

« هورا »

کاملیاکوشش

تهران - ۱۳۹۷

به نام نامی حق

دل هر ذره که بینی همه چون سکه منقش
چوبه چشم دل ببینی همه سکه همه یک نقش

سرشناسه	: کوشش، کاملیا
عنوان و نام پدیدآور	: هورا / کاملیا کوشش
مشخصات نشر	: تهران، موسسه انتشارات ماهین، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978 - 600 - 97444 - 6 - 6
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۷۵۰۶۴۳

نشر ماهین: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷-۲۶-۶۶۹۶۷۰

هورا

کاملیا کوشش

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 97444 - 6 - 6

«وادی غربت»

تَرکِ گنبد امامزاده عمیق بود و هر لحظه بیم آن می‌رفت که سقف این بنای قدیمی و مرموز فرو ریزد. مردم روستای «تسلا» دیگر برای عبادت و زیارت پا به این مکان نمی‌گذاشتند. از نورگیر کوچک و نزدیک به سقف، غباری زرد و باریک به داخل می‌تابید؛ به مکانی نم‌گرفته و کوچک با تابلوهایی قدیمی و گلیمی کهنه و خوش‌نقش که قدمتش را حتی پیرهای تسلا فراموش کرده بودند.

پیرهایی که سالیان سال برای ما تصمیم می‌گرفتند و خیلی‌هایشان از نسل همان خانزاده‌های بیچاره‌ای بودند که از بزرگی و مقام افتاده و بار خود را بسته و رفته بودند.

خاتون می‌گفت از وقتی نام «دره‌گل» شد «تسلا»، کلاه خان‌ها هم افتاد و آبادی ما تنها مکانی شد که خان و خان سالار نداشت. و من هیچ‌گاه تا به امروز نه معنای سالاری و بزرگی کردن را درک کرده‌ام و نه معنای بار بستن و رفتن از تسلا را. تنها می‌دانم که پارچه‌ی آبادی من تا قبل از آن که بنخواهد لول و مچاله شده به زیر خاک فراموشی و انزوا برود، تاروپودش محکم‌تر و خوش‌آب و رنگ‌تر بوده و این را می‌شد از همان گلیم قدیمی

امامزاده با طرح خوش و رنگ‌های زنده‌اش فهمید؛ همان که هرگاه دلتنگ می‌شدم و خفه از کلاف بغض با تاروپودش به من چشمکی می‌زد و مرا غرق قصه‌ی غریبش می‌کرد.

«گلیم را دخترک موبوری بافته که تمام لحظه‌های زندگی‌اش به انتظار گذشته.»

چوپان محمد هر بار این را می‌گفت و خیره به کوه قدیسه آهی می‌کشید و من خیره به کوه و گلیم جانم پر می‌کشیدم برای لعبتک خیال. «دخترک موبور به انتظار آمدن دلداده تندرندت می‌بافت و می‌بافت. دلداده‌ای که بعد از شکار گم شده بود و هیچ‌جا اثری از حضورش نبود. نیت کرده بود سرمست ببافد که تا انتها یا نه لابه‌لای آخرین رج‌ها خبر خوشی از آمدن یار بشنود. روزها می‌گذرند. رج به رج گلیم قد می‌کشد و یار نمی‌آید. رنگ عوض می‌کند. پای هر نقش شعر می‌خواند. یار نمی‌آید. تا عاقبت بافت تمام می‌شود و کنج نمود، پای گلیم پر نقش نفسش را می‌گیرد. دخترک جان می‌دهد و یار نمی‌آید.»

قصه بود، افسانه یا حقیقت؟ هر چه بود مرگ دخترک حقیقتی تلخ بود مثل طعم بغض‌های قورت داده شده و انتظار کلافی بود و رآمده وسط تاروپود جان.

کمی آن‌ورتر از گلیم امامزاده حسن، قبای سبز روی قبر پُر بود از سکه‌هایی طلائی و نقره‌ای که مردم برای ادای حاجات، صدقه و رفع بلا روی آن می‌ریختند. سکه‌هایی منقوش به پادشاهانی آرام با کلاه‌هایی پر دار. از شاهی سفید، یک ریال باباخان، ربع تومان و یک قران، نیم قران گرفته تا ده تومان و پنج اشرفی و دو هزاری. سکه‌هایی زیاد که شده بودند

گنجی پنهان در بهشت تسلا.

مردمان دیار تسلا خوش قلب، مهمان‌دوست و بی‌نهایت خرافی هستند. از زمانی که سقف امامزاده ترک برداشت و پول‌های ریز و درشت روی قبا، سیاه و برنز، طلا و نقره بدون آنکه به دست معتمد مردم «ملاعلی»، جمع شوند؛ گم شد و حتی گوشه و کناری هم اثری از آن‌ها یافت نشد، کسی دیگر پا به این مکان مرموز نگذاشت.

خیلی‌ها به یدالله شک داشتند و خواهرزاده‌های بی‌قواره‌اش. به فراری طمع‌کاری که تخم بدبینی را در تسلا کاشت و رفت. می‌گفتند شاید مخفیانه برگشته و سکه‌های بی‌زبان را ذره‌ذره در همیانی ریخته، بعد کنج و پستیویی مخفی شده تا روزی که از دزدی سیراب شود و راضی به رفتن. لیلا می‌گفت:

— حتما در غارنقره مخفی شده. پشت سنگ‌های لُزج و سبز.

روزهای زیادی نگاه همه تیز شده بود تا نشانی از دزد و سارق پیدا کنند، مثل جعفر بی‌مغز که با آن قد دراز و پای باریکش روزی چند بار تسلا را دور می‌زد.

چهره‌ی یدالله با آن کله‌ی گنده و دماغ دراز هیچ‌وقت از خاطر نمی‌رود. وقتی که با عوعویی بلند و صدایی شبیه زوزه‌ی گرگ، ما را از چرخ و چوب‌گاری بزرگش دور می‌کرد؛ مایی که عاشق نشستن روی بزرگ‌ترین گاری تسلا بودیم.

دوروبر باغ و خانه سنگی یدالله همیشه پر بود از گل‌های ریز زردی که یک دانه از آن‌ها هم کنج و کنار خانه و کارگاه‌مان پیدا نمی‌شد. از کنار سنگ‌ریزه‌ها و سبزه‌ها که با حرص ریشه‌ی تک‌تک‌شان را می‌کنندیم، با

چوب بزرگی به جان مان می افتاد و تا می توانست سیاه و کبودمان می کرد. از او خوشم نمی آمد. جای جای خاطرات کودکیم پر بود از صدای کلفت و ترسناک او. آرزو می کردم دزدی کار او باشد و به تلافی تمام کتک‌ها، با ترکه‌ی چوبی محکم بر سر گنده و پر پشمش بکوبم؛ اما خبری از او نبود. نه از او نه از خواهرزاده‌هایش و نه هیچ دزد دیگری.

ملاعلی با این که می دانست اهالی روستا بعد از آن همه اتفاق تلخ نه هرگز جرأت دزدی دارند و نه نیازی به آن سکه‌ها، چند نفری را آن زمان که من داخل محوطه و کنار قبر نبودم، مخفیانه پشت امامزاده گذاشت تا خبر آمد و شده‌های مشکوک را به گوشش برسانند. بلکه هم پرده از معمای دزدی برداشته شود.

سبزینه پوشان قوی هم که محافظان تسلا بودند به دستور شیخ مصطفی و جب به و جب کوه قدیسه، غارنقره، خانه‌های متروک و مخوف سنگی و حتی کارگاه نم گرفته‌ی داوود را گشتند و وقتی کسی را پیدا نکردند، سیاهه‌ی توهم و ترس بر افکار پریشان همه سایه انداخت و اهالی هم عقیده ابراز کردند که کار، کار جن‌های شرور است. جنیانی که اینبار نوبت آن‌هاست تا دامن نفرین را بگیرند و زیر سایه‌اش دلبری کنند. ترس بار دیگر استخوان ضعیف تسلا را لرزاند و مردم سکه‌ها و پول‌هایشان را برای دفع شر و بلا به ملاعلی بیچاره دادند که بر مزار بریزد و آن موجودات ماورایی و عاشق زر را از خود خشنود نگه دارند.

سالیان سال است که برای عبادت و زیارت به این مکان می‌آیم؛ از نوجوانی. از زمانی که دلهره و ترس، مرگ و مرض سهم مردمان دیارم شد و اینجا به دستور شیوخ، روزه‌دار نشسته، نماز خواندم و ذکر گفتم.

روی گلیم پر نقش و نگار و خاک گرفته‌اش که می‌نشینم، با دسته پر سفید، غبار که از در و دیوارش می‌گیرم و کنج دیوارهای سنگی محکمش که پناه گرفته با سجاده‌ام خلوت می‌کنم و بر جایی که می‌گویند قرنی پیش از این محل جوشش چشمه‌ای زلال بوده سجده می‌کنم، حسی نرم و لطیف تن‌پوش روح و روان آشفته‌ام می‌شود. حسی زلال و روان به خنکی اشک‌پری؛ چشمه‌ای که بعد از مرگ امامزاده خشکید و بی‌آب شد.

برای ورود به محوطه‌ی این مقبره‌ی قدیمی باید از حصارِ چوبی و کم‌عرض که دایره‌وار محیطی را تسخیر کرده بگذری. پایت که زمین پر چمن محوطه را لمس کرد، سمت چپت قبر فیروزخان تاجر را می‌بینی که می‌گویند او مسبب مرگ امامزاده بوده و درست در سمت راست قبر، در کوتاهی که ورودی مقبره است لابه‌لای چمن‌های نامنظم و تُنک خودنمایی می‌کند و زیارت کنندگان را با بدنی خمیده به داخل می‌کشاند. نیمه‌های شب بود که سجاده‌ام را پهن کردم. کنار دیوار. روبه قبله. مثل همیشه. آمده بودم تا زیر این سقف ترک خورده چشم دوخته به آسمان ذکر بگویم و شهد شیرینی را که خداوند به قداست عبادت بر جان و تن تزریق می‌کند تا خود صبح مزه‌مزه کنم؛ اما حال خوشی نداشتم. تنم داغ بود. انگار آب جوشی درون دیگچه‌ی تنم ریخته بودند و با شعله‌ی سرکشی هر لحظه آن را جوش‌تر می‌کردند.

دلم تکه یخی سرد می‌خواستم که از گلوی باریکم به پایین سُر بخورد و خنکی وجودش را بر تن و گوشت داغم کشیده، سُر و سردم کند؛ آرام و خمارم کند. آن‌طور که روی گلیم کهنه ولو شوم و چشمی روی هم گذاشته از عالم و آدم چیزی نفهمم.

صبح حال خوبی داشتم. بر فراز قدیسه باران بهاری بر سرم می‌ریخت و نسیم خنکی به جا مانده از نفس سرد زمستان تنم را می‌لرزاند. ردائم به تنم چسبیده بود؛ خیس خیس. بوی بهار نرمه خاک‌های برفی را شکافته بود و از دل سبزه‌هایی بی‌جان سرک کشیده بود. بی‌رمق نوری زرد هم این میان راه گم کرده، بی‌هدف می‌تابید و من، عاشق همین دیوانگی و جنون بهار بودم. عاشق همین بی‌نظمی. عاشق به هم خوردن همه‌ی قانون‌های تکراری.

از بچگی همین‌طور بودم؛ هر تکراری کلافه‌ام می‌کرد. خسته‌ام می‌کرد. خیلی چیزها را به جبر می‌پذیرفتم و گاهی برای فراری مخفیانه پا به سرزمین خیال می‌گذاشتم. آنجا که کامل تحت اختیار خودت بود. همه چیز و همه کس همان بود که تصور می‌کردی و می‌توانستی به دلخواه تغییرشان دهی.

زیر آن آب زلالی که از کوزه آسمان سر ریز شده بود، دامن زمین پشت کوه قدیسه پر بود از چین و واچین سنگی، خاکی. تپه کوه‌هایی خیس خورده و نم کشیده که نه کامل می‌توانستم برف و رود شیارهایشان را ببینم، نه جراتش را داشتم که پایی آن‌سوی قدیسه بگذارم و صد البته که اجازه‌اش را هم نداشتم. برای همین زیر ضربه‌های تند باران بین سنگ و سبزه‌های خیس وول خوردم و با پاهایی گلی و لرزان، راه رفته را برگشتم. از کنار غارنقره‌ی مست که با دهان باز نفس می‌کشید؛ گذشتم. از کنار خانه‌های سنگی‌های تسلا که شسته شده زیر نور بی‌جان برق می‌زدند و فقط خدا می‌دانست که با تنی سرد چقدر برای کنجی گرم و دلنشین لَه‌لَه می‌زدم که اسماعیل را دیدم با لب و لوچه‌ای آویزان و چشمانی کشیده

درست مثل مادرش لیلا که دست هم را گرفته، تندتند می‌دویدند و سمت خانه‌ی ما روان بودند. شیر داغ و نان با تخم‌مرغ‌های درشتی که هاجر به خاتونم داده بود انتظارشان را می‌کشید.

نمی‌دانم چرا تخم طراوتی که با ریزش باران، قورت داده بودم بال درآورد و پر کشید. فقط داغی آن نوری پر جانم ماند که لب کوه سرک کشیده بود و جانی نداشت. همان که سوزان شد و به رگ و پی‌ام چسبید تا جایی که حس کردم ذوب شده‌ام و روان.

لیلا برای من معنای تمام و کمال ماندن بود. پر دامنش که چرخید مرغ رهایی از تنم دور شد و باز پایم چسبید به گل انزوا. با همان ردای خیس کنارشان رفتم و تا خود شب در تب سوخته و از حال خرابم هیچ نگفتم. بر سر سفره، خنده‌ی ریز لیلا و نگاه مات اسماعیل که چون پدرش مبهوت بود مرا عذاب می‌داد.

حضور آن‌ها شاید باعث شده بود که شیر داغ، لرزه‌ی تنم را نگیرد و تخم‌مرغ پخته زیر دندان‌هایم طعم لجن بدهد. نان از گلویم پایین نمی‌رفت و حرصی عجیب تنم را می‌جوید. سرم درد گرفته بود و انگار با بندینکی به دیگ مسی‌های حاج حسین وصل بود. همان‌ها که همیشه برای نذر وسط حیاط بزرگ قل می‌خوردند و گاهی با قاصدی روی گاری از تسلا بیرون می‌رفتند برای سفید شدن و نو شدن و این شاید تنها پیشرفت آبادی من بود.

سال‌های دور زنان با دیگ و دیگچه‌های مسی و کاسه پیاله‌های آمده از بیرون خوش بودند و سر ذوق می‌آمدند؛ اما حالا رنگ و روی دیگ مسی‌ها از دیدن روی سفید و رنگ پریده‌ی اهالی سیاه بود و شکمبه‌ی پر